



## میخنی چند در باره « جادو گر ان شهر سالم »

تطبیق و بر گردان کردن رمان بصورت نمایشنامه و یا نمایشنامه بصورت سناریو و داستان سینمایی قسمت مهمی از کار ادبی نویسندگان اروپائی، بخصوص فرانسه شده است.

مدتها پیش، اندره ژید با همکاری ژان- لوئی بارو، یکی از زمانهای مهم کافکا : دادگاه را بشکل نمایشنامه در آوردند. سال پیش هم، آلبر کامو یکی از آثار ویلیام فالکنر نویسنده بزرگ آمریکائی را بنام: « نماز میت برای یک راهبه » بصورت نمایشنامه در پاریس بمعرض تماشا، مردم گذاشت.

بهر حال، منظور از این مقدمه چینی اینست که این گونه کارها امروز در اروپا مد شده است و البته نویسندگان بزرگی آثار نویسندگان بزرگ دیگر را، بنابر صلاحیت و آشنائیهائی که دارند، بترتیبی که گفته شد، بهتر بمردم معرفی میکنند.

داستان سینمایی که شما میخوانید عبارت از یک انطباق سینمایی روی نمایشنامه آرتور میللر نویسنده بزرگ آمریکائی است که توسط ژان- پل سارتر صورت گرفته است.

البته باید متوجه بود که این داستانی را که سارتر از « جادو گر ان سالم » میللر در آورده کار نو و بدیعی است که در عین حال خوب بست ساختمان نمایشنامه نویسنده آمریکائی را حفظ کرده است. برای اینکه خوانندگان بخوبی باین موضوع واقف شوند، قسمتی از مصاحبه ای را که یکی از مجلات تئاتری معتبر و مهم پاریس « پوپولر » با ژان- پل سارتر کرده است و مربوط بنمایشنامه میللر است، در اینجا می آوریم :

مخبر مجله: یک سؤال دیگر هم دارم: درباره نمایشنامه جادو گر ان سالم چه عقیده دارید؟  
سارتر: کارمیز آن سن خوب بود. ولی چیزی که باعث ناراحتی من شده ابهام و نارسائی در نتیجه گیری خود نمایشنامه است. مضمون نمایشنامه که کاملاً با وضاع آمریکا بر میخورد یک موضوع جهانی شده بود، و از این حیث هم بی معنی از آب در آمده بود. و گرنه تعصب مذهبی و جنگ حیدر - نعمتی درهمه جا هست و همیشه تکرار میشود.



خط اینکار، بطور حتم ناشی از این بود که رعایت بر گردان کردن نمایشنامه میلر را با اختیار مارسل-امه : Marcel Ay mé گذاشته بودند باین ترتیب جنبه مهیج و شدید نمایشنامه از بین رفته، روی موضوع «جادو کران» هیچ تکیه نکرده و مطلب اساسی و روح اجتماعی نمایشنامه کاملاً تحریف شده است.

موضوع نمایشنامه که عبارت از مبارزه بین مهاجرین قدیمی و جدید، بین ثروتمندان و فقرا بمنظور تصاحب زمین در آمریکا میباشد، در کار بر گرداندن نمایش مارسل-امه - به چشم نمیخورد. مارسل-امه، مردی را بمانشان میدهد که تحت تعقیب قرار گرفته، دیگر نشان نمیدهد برای چه این کار شده است و قسمت های آخر نمایشنامه را بر پایه يك ایدآلیسم ناهنجار و ناراحت کننده قرار داده است.

مرک موتان (منظور ایو- موتان بازیگر فیلم جادو کران است که رل ژان پروکتور قهرمان نمایشنامه را بازی میکند) که در واقع آن را استقبال میکند، اگر بمثابه يك عصیان در قلب يك مبارزه اجتماعی نشان داده میشود، میتواند دارای معنایی باشد. و در تئاتر سارا- برنارد هم این مبارزه اجتماعی غیر قابل فهم شده بود، مرک قهرمان داستان را يك رفتار کاملاً اخلاقی نمایانده بودند. در حالی که مرک برای قهرمان داستان مثلیک کارآزادانه و اختیاری است که در حقیقت موقعیت و وضع خودش را فدای خواباندن جارو جنجالها میکند، و این تنها کاری است که از دستش برمی آید.

اینگونه تحریف و مثله کردن نمایشنامه میلر، بعقیده من آنرا بصورت يك نمایش نامه کاملاً چند پهل و عارفانه در آورده است. چون هر کس میتواند بدلخواه خودش آنرا تفسیر و تعبیر کند و آن چیزی را که دلش میخواهد از آن استخراج کند و تماشاچی هم تائید و صحت رفتار و کردار خود را از توی آن میتواند بیرون بکشد، و این نقص نمایشنامه بعلت این است که مطلب سیاسی و اجتماعی واقعی: پدیده- تاراندن جادو گرها حسابی روشن و آفتابی نشده است.

از اینجا معلوم میشود که ژان-پل سارتر چگونه و بچه ترتیب نمایشنامه میلر را بصورت داستان سینمایی در آورده است.

ترجمه : ا. م. خورزاد

### فصل اول

« پس از مرک کرمول Cromwell و برکشت خانواده استوارت Stuarts به سلطنت انگلستان، در قرن هفدهم، اولین دسته مهاجرین انگلیسی که پیرو یک فرقه فشری ( Puritain ) بودند در ابرگون آمریکای شمالی ساکن شدند : در همین جاست که ظالمانه ترین و پوچ ترین محاکماتی که در تاریخ آنسرزمین نظیر ندارد، روی میدهد.



این مردمان منصب که ادعا میکردند پیرو تعلیمات کتابهای آسمانی هستند ، از آن عیسویان عجیبی بودند که ، کلام آقای خود را : « خشکه مقدسی بلای جان آدم است ، باطن تان را درست کنید تا جاویدان بمانید » فراموش کرده ، بصورت آدمهای سنگدل و تا انسان درآمده بودند .



ژون - پرو کتوردریک تیکه زمینی که در اطراف شهر سالم اجاره کرده بود بسا سختی و مرارت زندگی می کرد. او آدم پاک و درستی بود ولی از یک گناهی ، که بکلی بی تقصیر بود ، عذاب میکشید . ژون ، الیزابت ، زنتش را از سه قلب دوست داشت و هیچوقت او را گول نزده بود ، خشکه مقدسی و پرهیز کاری خشن زنانگی او را بچشم احترام نگاه میکرد در این مدت چند ماهی که ناخوش شده بود ، مثل یک برادر از او مواظبت میکرد .

الیزابت که سابق بکارهای مزرعه میرسید ، وظیفه خودش را بعهده دودختر کلفتی که داشتند : ماری وارن ، و آبیگایل گذاشته بود . توی منزل از دختر بچه شان ناسی نگاهداری میکرد و کارهای آشپزخانه را هم خودش انجام میداد . از آنجائیکه عقیده داشت : برای کفاره گناهان باید رنج و عذاب کشید ، هیچوقت ناله و شکوه نمیکرد .



شوهرش ، با اینکه این غیرت و فداکاری بیسروصدای او را میستود ، از این مرارت و ریاضت کشی که گریبانگیرش شده بود سردر نمیآورد .

این الیزابت ، با آن همه مهربانی و محبت مادری ، چطور شده که در روزیکشنبه ، روز باین مبارکی ، نمیگذارد ناسی با هر وسکش بازی کند ؟ چه گناهی از این طفلک سرزده ؟ بچه برای عروسکش گریه میکرد . ژون دلش ریش ریش شده بود ولی نمیخواست با زنت در بیفتد ؛ با پکری دستی بسر ناسی سر خورده کشید و بالحن گناهکاری گفت :

- ناسی جان ، بازی نکن ، امروز فقط نگاهش کن !

دختر کلفتشان آبیگایل ، تن تر و تازه و زیبائی داشت ، دم و دهن شهوت انگیز با چشمهای درشت بادامی ، و لبخندهای دوپهلوی باوزرنگی و شیطنتی که داشت زود فهمید از موقعیت چطور استفاده کند .

چون گلوش پیش ژون که مرد تنومند ، سبزه و کمی خشن و زمخت بود ، گیر کرده بود ؛ با ادا و اطوارهای شهوت انگیز دخترانه اش آنقدر پای او شد تا آخر سر ، ژون به تنگ آمد و خودش را تسلیم هوس دخترک شیطان کرد . و از آن روز بعد ، از دست آبیگایل دختری که او را گناهکار کرده بود فراری میشد ژون از این آرزو ، از این لحظه ایکه اراده مردانه و صادقانه اش را شکست داده بود وحشت داشت . او از خودش بیشتر متنفر بود تا این دختر کلفت ؛ چون عقیده داشت پا کد امنی اش دلیل بیگناهی او بوده ، خیال میکرد آبیگایل بطور حتم از روی ناخود آگاهی و نفهمیده دست بگناه زده ، چون او دختر خواهر کشیش بود . این بود که خودش را از دوسر ، هم از طرف دختر و هم از طرف خودش ،



گناهکار میدانست .

الیزابت هم از اینکه میدید دخترشان نانسی پدرش را بیشتر از او دوست دارد ، زجر میکشید .

ژون هم در این باره ، یکروز بزانش گفته بود .

- الیزابت ، نانسی از تو میترسد ...

والیزابت از این حرف بعدی رنجیده و پکر شده بود که ، انگاریك ظلم بزرگی نسبت باوشده ..

بدون شك او میخواست زن خشن و سخت گیری باشد ، ولی لامگر اینکارها موافق معتقدات مذهبی و بخاطر تربیت بچه اش نبود ؟

- ژون ؟ شما میدانی چرا نانسی از من میترسد ؟

شوهرش مدتی دو دل بود در . چه جوابی میتواند بدهد که بوی مذمت و سرزنش نداشته باشد ؟ مگر او حق اینرا داشت که زنش را ملامت کند ؟ وبدون اینکه توی چشمهای الیزابت نگاه کند گفت :

- برای اینکه همیشه حق باشماست ...

الیزابت از کارهایی که میکرد سردر نمیآورد . شوهر و بچه اش را از ته دل دوست داشت و شاید ، از این جدائی که بین او و بچه اش درست کرده بود معذب بود . با لحن آرامی از شوهرش پرسید :

- شما چه ، ژون ؟ شما هم از من میترسید ؟

ژون نگاهی بچشمه ان آرام زنش کرد و با کمال سادگی اقرار کرد :

- گاهگاهی ...

روزی کشنبه بود ، همه تعطیل کرده بودند . ولی ژون تصمیم گرفته بود بروود سر مزرعه اش کار کند .

آبیگایل هم توی طویل چشم بر اهش بود ، تا باقروفر واداهای حساب شده ولوندی چاپلوسانه او را بوسه بیندازد .

وقتی ژون رفت کاری را حاضر کند ، دخترك تردیش آمد ، در حالیکه خودش را باومیمالید بالحن سرزنش آمیزی پرسید :

- یکشنبه هم میخواهی کار کنی ؟

ژون که از تن او وحشت داشت ؟ باشر مساری و عصبانیت سرش دادزد :

- برو که شو !

آبیگایل با بدخلقی پر از لوندی و عشوہ گری بود گفت :

- اگر یکدفعه دیگر هم از این امر ها بکنی ؛ بخیالت گوش

میدهم ؟

ژون یواشکی آبیگایل را هول داد و گفت مثل جادو گر ها میماند ! دختر ك خندید



و گفت :

- آهای!... این حرف راپیش کسی نگو، و گرنه بدارم میزنند!

- تو شایسته این لقبی، برای اینکه مرا از راه بدر برده‌ای ...

آبیگایل برای اینکه این بهانه را از دست ژون بگیرد و خودش را هم تسکین بدهد گفت :

- اما ارباب اینطور نیست، من هفده سال بیشتر ندارم ولی شما... خود شما مرا بهوس انداختی و باعث شدی...

بعد رفت جلو، بایک رغبت زود درس و نشمه گری خودش را توی بغل ژون انداخت ، و سر و سینه اش را نوازش کرد. ولی ژون با وحشت او را از خودش راند و از روی ناامیدی کشیده‌ای بصورتش زد، با عصبانیت و پریشان حالی گفت :

- نه! دیگر نمی‌توانی مرا بزنا کاری و ادا کنی!

آبیگایل از خشم داشت دیوانه میشد، مثل افعی که بخواهد نیش بزند ، کله کوچک و پر غرورش را بلند کرد و گفت :

- تو؟ تو تا بحال دو مرتبه بامن زنا کرده‌ای!

- من هفت ماه بود بازن تردیگی نکرده بودم، آنکار من از روی میل حیوانی بود! حالا دیگر میخواهم آن حیوان را توی خودم بکشم و مثل روزهای اول طیب و طاهر بشوم!

ولی آبیگایل با آن حرارت و سرزندگی جوانی که داشت، ابد از فکر گناه معذب نبود، با لبخند فتنه انگیزی جواب داد:

- اگر صد سال هم توبه کنی، نمیتوانی دخترگی را که از من ربودی بمن بر گردانی!

ژون طاق شنیدن این حرف را انداخت، از یاد آوری آن گناه‌ها تنش لرزید ، مال بند کاری را بست و سر بیابان گذاشت، رفت سر مزرعه تا در آنجا خودش را سرگرم شیار کشیدن کند.

در همین موقع ، دهقانان بطرف نمازخانه شهر سالم راه افتاده بودند . خانواده کاری و نوری که از دوستان ژون پرو کتور بودند، وقتی او را در حین کار کردن دیدند ماتشان برد، با تعجب پرسیدند:

- یعنی چه؟ پرو کتور! در این روز مبارک کار میکنی؟

ولی ژون سرش را پائین انداخته بود و هیچ جوابی نداد. کاری که مرد چاق و با محبتی بود، وقتی دید دوستشان جواب نمیدهد جلو تر رفت و گفت:

- ژون! باید برویم نمازخانه، و گرنه از مجلس بیرون می‌کنند، ما کسی را غیر از تو نداریم که از حق مان دفاع کند...

ژون نگاه پر تشویشی بصورت دوستش انداخت و گفت:



— راستی گمان می‌کنید من شایستگی این را دارم که توی مجلس بنام شماها حرف بزنم؟

باربارا — نارس پیرزن فهمیده و تیزهوشی بود و تعلیمات این فرقه قشری و خرافاتی هرگز نتوانسته بود شعله انسان دوستی را در قلبش خاموش کند به ژون اطمینان داد:

— ژون، ماهمه بتوا اعتماد داریم ...

اما او باتند خلقی توی حرفش دوید و گفت:

— تو برو نمازخانه، عوض من دعا کن!

باربارا با مهربانی با او قول داد که:

— میروم برای دعا می‌کنم!

در این هیروویر، الیزابت هم با آبیگایل و ماری و ارن و نانی میخواستند بروند نمازخانه، همینکه بشوهرش رسید، بنابر وظیفه مذهبی، با همان لاین معمولیش او را صدا کرد:

— ژون، وقت رفتن نمازخانه است... اینقدر گناهکاری که خودت را لایق رفتن آنجانی بینی؟

ژون از این حرف نیشدار، که پیش‌بینی موحشی را آشکار میکرد: یکه خورد، سرش را بلند کرد و توروی آرام زنی که او را بطرف گناه هل داده بود ایستاد و گفت:

اگر جنایتکار هم باشم از رفتن بخانه خدا بی‌مناک نیستم، چون الیزابت؛ او حتما از شما دلیر حیم تر است!

الیزابت کمی سرخ شد و هیچ نگفت. بعد ژون — پروکتور بطرف کاری دوستش کاری دوید، سوار شد تا با آنها بنمازخانه برود.

پاریس متولی باشی و کشیش شهریک دختر مردنی ده ساله داشت که خیلی زود مادرش را از دست داده بود.

دخترک از دردورم روده جان بلب شده بود ولی جرئت نمی‌کرد ناله و شکایتی بکند چون پدرش شلاق بدست مثل عزرائیل بالای سرش حاضر میشد و او را شلاقکاری میکرد البته اینکار کشیش از روی تعلیمات فرقه خودش بود، چون ناخوشی را یکنوع مجازات و کیفر گناهان میدانست، و وظیفه او بود که با نوک شلاق و لبه خط‌کش بجزای گناهان دخترش رسیدگی کند.

دختر بچه‌اش بتی رژیم خوفناکی که پدرش برای او گرفته بود، زردانبو، ترسو و غشی شده بود. امروز هم، روز یکشنبه، حتی کشیش پاریس میخواست بازورد دخترش را بنمازخانه ببرد تا در ادای فریضه مذهبی شرکت کند — ولی بتی حاضر نمیشد لباسش را عوض کند،



باترس ولرز حرف پدرش را زمین زده بود. دایه دخترک، زن سیاه پوستی بود بنام: **تی تو با** تنها او میتوانست بزور نان شیرینی و قصبه های دلارام بتی راسا کت کند. بتی فقط از دایه سیاه حرف شنوی داشت.

تی تو با، برای اینکه بتی را وادار بر رفتن نمازخانه بکند بالحنی مظلومانه گفت:  
- بتی جان! تو باید بروی نمازخانه، اگر نروی مرا شلاق میزنند... اگر حرفم را گوش کنی و دختر عاقلی باشی، یک شب میبرم مامانت را نشانت میدهم...  
بتی از شنیدن این حرف متعجب شد، و با امید خوشبختی دیدار مادرش رام کردید. رو-پوش سیاه و زمخت نمازخانه را پوشیده و راه افتاد.

پاریس، در آن روز؛ غیر از حرف نشنوی دخترش، دل واپسی های دیگری هم داشت منتظر ملاقات حاکم ایالت ما-وچوست، مستردانفورت بود. حاکم آدم مستبد با حرارتی بود کله اش پر از باد خود خواهی و تعصب بود. از پیروزی و روی کار آمدن خانواده استوارت، این هواخواهان ملعون پاپ میترسید. بهمین جهت از فعالیت و مانور های محافل لندن که به منظور تهاجم به سرزمین آمریکا از مینه سازی میگردند، سخت نگران شده بود؛ او تصمیم گرفت برای جلوگیری از یک حمله احتمالی انگلیس ها در قلمرو خودش چاره جوئیهای به کند.

مستردانفورت وقتی شنید که دسته مهاجرین اخیر خواهان حق شرکت در انتخابات و بهم زدن وضع موجود هستند بغضب نشست و دستور داد:

- پنجاه سال است که حکومت دردست مقدس ترین، ثروتمندترین و عاقلترین آدم ها است و باید دردست اینها باقی بماند. من از کشیش ها میخواهم بازور شلاق ارواح خبیثه ای را که در تن آدمهای یاقی و سرکش نفوذ کرده بتاراندند. و آن اعضای پوسیده که در راه مبارزه ما بخاطر نجات مال و منال خدا و وطن ما کارشکنی میکنند از میان فرقه تصفیه و بیرون کنند شما آدمهای ناراحت را بمن معرفی کنید تا اگر جرئت تکان خوردن پیدا کردند پوست شان را بکنم!

سپس کشیش پاریس باو قول داد که بخاطر پیوند دلها. یک محیط وحشت و بگیر و ببند مذهبی بوجود بیاورد. همینکه سر منبر و عظرفت، اول فقر و بدبختی مردم را جلو چشمشان مجسم کرد، از مجازات آسمانی گناهکاران سخن راند، بعد یک بلا و مصیبت عمومی را؛ که همان تاخت و تاز هواخواهان ملعون پاپ باشد، با وحشت و خوف جنک پیش کوئی کرد و نتیجه گرفت:

گناهکاریها و مصیبت شما مردم باعث میشود که این بلا و مصیبت برای ما نازل شود؛ اگر بهمان اندازه ای که در فکر آسایش و راحتی تن تن هستید، ب فکر سلامتی روحتان باشید میتوانید هر گونه بلایی را ولو طاعون و جذام هم باشد از خودتان برانید!

مریدها با ترس ولرز گوش میدادند. وزننها که اعصابشان ضعیف تر بود بی اندازه متوحش شده بودند.



یکی از زنها با فریاد دیوانه‌واری از کشیش تقاضا کرد که راه نجاتی نشان بدهد ، جمعیت هم با حال ترسناکی با استغاثه آن زن همصدا شدند پاریس فریاد کشید ،

— فقط یک راه نجات در پیش دارید! آنهم ترس است. باید ترس و وحشت شما از جهنم باندازه زیاد باشد که تمایلات حیوانی و هوس و آرزوهای شیطانی شماها را نابود سازد، دیگر اینکه...

— بس است!

این صدای ژون پرو کتور بود که از سر جایش بلند شد و جلو کلام کشیش را گرفت . او هم مثل دیگران پای منبر پاریس نشسته بود و وعظ او را گوش می‌کرد، ولی روح او سرگرم حل مسائل اخلاقی خودش بود، از این صحبت‌هایی که بیشتر مربوط به سیاست و خطرات و بلاهای احتمالی بود تا به نوع دوستی مسیحیت بکلی از جا در رفته بود . ژون از این پیش گوئیهای جهنمی عاصی شده بود.

کشیش از شدت خشم و غیظ هاتش برد . بیروان و مریدانش بانگ‌های پر از مذمت و ننگ . انی به ژون خیره شده بودند چون بین این فرقه قشری و خشکه مقدس، برای اولین بار یک نفر توانسته بود کلام کشیش را قطع کند، ژون همانطور که سرها ایستاده بود با صدای لرزانی گفت :

— کشیش پاریس، تو بوظیفه مذهبی خودت رفتار نمی‌کنی، ما برای این باینجا آمده‌ایم تا با خدای خودمان راز و نیاز بکنیم، ولی شما همه‌اش در باره شیطان برای ما صحبت میکنید. پاریس که از این جسارت پرو کتور متغیر شده بود او را لامذهب و کافر خواند. او در وجود ژون یکی از آن آدمهای «یاغی و سرکش» را که مستردان نفورت تذکر داده بود پیدا کرد .

همینکه مراسم مذهبی تمام شده مریدهای کشیش بانگ‌های مخصوص از ژون کنار گیری می‌کردند و او از اینکه می‌دید قوی این کویر بیخود فریاد کشیده است، قلبش دچار تشویش و نگرانی شده بود .

شب وقتی کلفت‌ها و بچه‌شان نانی خوابیدند، ژون تصمیم گرفت بعضی حرف‌های واجب را بازش در میان بگذارد. اینزابت که در رامتله همیشه بروی خود بسته بود، باز کرد ژون رفت کنار زنش که دراز کشیده بود نشست او از این زهد فروشی خشونت آمیز، از این روپوش سیاه و زمختی که رو دوشش سنگینی میکرد و همچنین از این عقاید سطحی و بیروچی که زندگی آنها را زهر مار کرده بود دلش گرفته بود . او احتیاج بیک خدای دل‌رحیم و بیک رن‌حسابی داشت که او را بفهمد. آخر او هم مثل همه مردهای دیگر تنش از پوست و خون و مغز و استخوان درست شده بود مثل همه آدمهای دیگر ضعف داشت خوشقلب بود و طرفدار خوشبختی و خوش حالی دیگران . او از بس دست تمنا و خواهش بطرف آسمان و بطرف زنش دراز کرده بود طاقتش تمام شده و درمانده بود . وقتی کنار زنش نشست با مهربانی اندوه ناکی پرسید :



- الیزابت . میخواهی بمن کومک کنی ؟

- با کمال فداکاری ، چون من زنت هستم .

ژون قیافه زنش را که ازرنج و عذاب جسمانی و دلواپسی فضیلت مذهبی از ریخت افتاده بود ، بر انداز کرد و گفت :

- توه همیشه شریک زندگی من بوده ای ، خواهر منی ، و گاهی برایم مثل مادری ... ولی هفت ماه است که دیگر زن من نیستی

الیزابت عبوس شد و ابروهایش را درهم کشید و گفت :

- تو که میدانی من ناخوش هستم!

- مرادوست داری ؟

الیزابت که از این سؤال شوهرش به تعجب افتاده بود ، جواب داد

- مطمئناً ، چون بالاخره من زن توه هستم . تو و نانسی عزیزترین کسان من هستید .

- الیزابت ! ... زن میتواند با انواع وسایل مرد را بطرف جهنم سوق بدهد . یک زن میتواند با چشاندن مزه زنا یا از راه پرهیز کاری زیاده از حد و خشکه مقدسی مردی را گرفتار عذاب جهنم کند .

این حرف مثل سرزنش دوستی در الیزابت تسایر کرد و شاید هم دلش بحال شوهرش سوخت .

همینکه ژون با اوقات تلخی او را ترك کرد ، الیزابت سرش را روی سینه خم کرد و شروع کرد به گریه کردن و شاید اینکارش هم برای توبه و استغفار بود .

چند لحظه بعد از این جریان ، هوس شیطانی من و پیکر آبیگایل دوباره بسر ژون زد و یکر است رفت توی اطاق او . ماری - وارن کلفت دیگرشان که سن و خوشگلی اش از آبیگایل کمتر بود ، و اربابش کوچکترین توجهی با او نداشت همینکه ژون را دید وارد اطاق آبیگایل میشود ، دیک حسادتش بجوش آمد و رفت الیزابت را خبر کرد . الیزابت دز همان آنی که کلفتشان آبیگایل مزه تن شوهرش را میچشید و کیفور بود ، در اطاق رازد :

- ژون ! باز کن ...

ژون وقتی صدای آرام زتش را شنید که با او امر میکرد در را باز کند ، از خجالت میخواست آب شود .

همینکه در باز شد ، الیزابت مثل اینکه اصلاً شوهرش را ندیده ، یکر است بطرف آبیگایل رفت و بالحن آمرانه و ساده ئی باو گفت :

- آبیگایل ، تو فردا میروی خانه داییت ، مادیکر بوجود تو احتیاجی نداریم .

دخترک زیبا ، بدون اینکه ذره ای خجالت بکشد ، با گستاخی قیافه خانم ژون - پروکتور را ورنداز کرد ، بعد نگاهش را به چشمهای ژون دوخت و پرسید :

- شما بمن امر میکنی از اینجا بروم ؟

ولی ژون ، رو بروی زتش . طاقت نگاههای گناهبار آبیگایل را نداشت ، سرش را



بر گردانید. در این موقع، آبیگایل شروع کرد به حمله کردن :

- خانم پرو کتور! من وقتی آمدم پیش شوهرت دختر بودم، ولی حالا که بیرونم میکنید دختر کی امر از دست داده ام! اگر شوهرتان صد سال هم توبه و استغفار بکند، بالاخره بجزایش میرسد و خداوند قصاص مرا از او میگیرد ...

ژون از این جسارت و کستاخی کلفت، وجدانش بیدار شد و سرش دادزد:

- برو کمشو!

آبیگایل باطنازی و عشوہ گری خودش را جلو چشم اربابش جمع و جور کرد، در حالیکه توی صورتش میخندید گفت:

- حالا که تو میخواهی میروم، همین الان ... اما خانم پرو کتور شما اگر میخواهید از شوهرتان نگاهداری کنید، باید او را اینطوری نوازش کنی، یاد بگیرد ... اینطوری! در موقع گفتن این جمله، بالوندی سروسینه شوهر خانم پرو کتور را دستمالی میکرد و او را نوازش میداد ... ژون از این حرکت از جا در رفت، باخشم و غضب کشیده‌ئی بصورت هم خوابه اش زدورفت شلاق را از روی گل میخی برداشت تا او را شلاقکاری کند. ولی دخترک باحالت درندگی که هیچوقت از او سرترده بود، سرش را بطرف ژون بر گرداند و توی چشمهایش دادزد:

- ژون، از این خدا حافظی پشیمان میشوی، قسم میخورم! یک بلائی سرت بیاورم که خون گریه کنی.

وقتی خواست از اطاق بیرون برود، نگاه کینه توزانه بالیزابت انداخت که تمام تنش لرزید.

ژون زتش را در آغوش کشید و کنار خودش روی نیمکتی نشاند.

از آن لحظه ای که آبیگایل بیرون رفته بود ژون آرامش و راحتی عجیبی در خودش میدید ولی همیشه از آن لحظه ای که زتش او را توی اطاق، در آغوش آبیگایل غافلگیر کرده بود، وحشت داشت. حالا دیگر از دست دغدغه‌ها و دروغهایش راحت شده بود! با سرشکستگی از زتش پرسید:

- الیزابت مرا میبخشید؟

او هم، با همان لحن یکنواخت و تسکین ناپذیرش جواب داد:

- خدا باید ترا ببخشد!

ژون دوباره پرسید:

- فکر میکنی خداوند مرا ببخشد؟

الیزابت بالحن تند و غیر منتظره‌ای که تمام رنج و عذابهای درونیش را نشان میداد،

جواب داد:

- هیچوقت! ... مادامیکه آبیگایل را، که من از خانه ام بیرون کرده ام، از قلبت

بیرون نیندازی، آمرزینہ نمیشوی ...



با اینحال همینکه شب شد، الیزابت به آبیگایل تعارف کرد که چون رفتنش در شب خوب نیست، بماند فردا صبح برود. آبیگایل هم چنین وانمود کرد که، انگار حرف او را نشنیده است و بار دیگر برق نگاههای پر کینه و بیزار کلفت جوان و زیباتوی چشمهای بیرمق و مرارت کشیده خانم خورد. او هم پیش خودش زمزمه می کرد:

— ژون، این زن میخواهد مرا بکشد.

اما همینکه وارد اتاقش شد، در جلو مجسمه مریم عذرا زانو بزمین زد و برای شوهرش دعا می کرد که امشب او را از شر دخترک حفظ کند.

## فصل دوم

آبیگایل بخانه دائیش، منزل کشیش پاریس، برگشته بود. او هم شنیده بود که تی توبا، زن سیاه پوست از جادو جنبل سر رشته دارد. از روی جادوگری سیاه پوستان میتواند روح مرده ها را احضار کند و با عروسکهای افسونگری که در اختیار دارد، میتواند هر نذرو نیازی را که داشته باشد بر آورده کند. آبیگایل یکی از آن عروسکهای افسونگر تی توبا برداشت؟ و به نیت الیزابت قلب و شکم و چشمهای او را سوراخ کرد. دو ماه بعد هم بوسیله پیرزن ولگرد و فقیری بنام سارا - کود پیغامی برای ژون فرستاد. این پیرزن آدم دریده و بدقیافه ای بود که تمام اهل سالم را از خودش فراری میداد اما مظلوم و بیچاره بود.

ژون، وقتی از پیغام آبیگایل باخبر شد؛ با ترس و وحشت خودش را بسالم رسانید ..

آبیگایل هم بالبخندی فتنه انگیز، توی حیاط کشیش پاریس به پیشوازش آمد؛ و با وضع وقیافه موزیانه از سلامتی خانم پروکتور پرسید. ژون هم بدون اینکه اعمنائی باین احوالپرسی رندانه بکند بانگرانی و دلهره پرسید:

— آبیگایل، راست میگوئی؟ آ بستنی؟ سه ماه است... میخواهی چکار کنی؟

بعد لبخند شیطنت آمیزی بصورتش انداخت، و از این تشویش و نگرانی که ژون را بو حشت انداخته بود کیف می کرد. قهقهه می زد و گفت:

— آ بستن نیستم!

ژون با بهت زدگی باو خیره شده بود، ناراحتی و پریشان حالیش فرو کش کرده بود ولی از این قهقهه دخترک گیج شده بود و سردر نمی آورده

آبیگایل بایک ادا اولوندی که مخصوص خودش بود گفت:

میخواستم بفهمم، همانطوریکه وعده کرده بودی مرا از قلبت بیرون انداخته ئی یا نه ولی با اولین پیغام بسراغم آمدی؟

ژون بالحن موقرانه گفت:

— آبیگایل، من ترا بخشیدم، تو هم مرا ببخش. دیگر چشم انتظاری از من



نداشته باش.

- بی خیالت! تو همیشه میلِت بمن میکشد! ولی دیگر گذشت، تا وقتی که خانم پرو کتور نشوم، دست بمن نمیتوانی بزنی.

ژون نگاه خشنی با و انداخت و از اینکه میدید این دخترک گناهکار خودش را هم شان

الیزابت پاکوبی غل و غش بحساب میاورد، غضبناک شده بود:

- آبیگایل خاطرِت جمع باشد تو هر گر خانم پرو کتور نخواهی شد...

اما دختر شیطان و زیبا بالحنی موزیانه گفت:

- برو خیالت راحت باشد! خودم همه گناهان را کردن میگیرم، تو هم طیب و طاهر

می شوی!

ژون بانگرانی پرسید:

- میخواهی چکار کنی؟

آبیگایل بدون اینکه جوابش را بدهد، از او جدا شد و پابفرار گذاشت. ولی پیش

از اینکه غیبش بزند، بایک جمله مرموزی، ژون را بسر کیچه انداخت:

ژون، امشب، شب مهتاب است...

ژون هنوز توی راه بزمزعه اش نرسیده بود، که آبیگایل سراغ بتی پاریس رفت

که بادخترک لاغر و زردنبوی دیگری بنام: آن-پوتنام، طناب بازی می کردند. این یکی

دختر مستر پوتنام، بزرگترین مالک و ثروتمند شهر سالم بود. او در عین حال رباخواری ماهر و

بزرگترین پشتیبان حکمرانی کشیش ها بود.

مستر پوتنام از این که گاهگاهی دخترش آن خون دماغ میشد بو حشت میافتاد و

بزنش سر کوفت میزد:

- گناهکاری تو باعث مرگ تا بچه ۸ ساله و ناخوشی این بچه هفتمی شده است. تو

چقدر باید گناه کرده باشی که باین سختی کفاره پس میدهی. چرا همیشه باید دست مجازات

الهی بالای سر ما باشد... من خودم آدم پاک نهاد و بی آلاشی هستم، چون پدرم هیچی نداشت،

بی چیزترین دهقان این نواحی بود، ولی من با پشتکار و عرق جبین ثروتمندترین آدم این جا شده ام

اما شکم تو نفرین شده است!

زن پوتنام می توانست بشوهرش بگوید که این مصیبت و بلا، شاید کفاره مال

مردم خوری و این ثروت حرامی است که او جمع کرده... ولی میلرزید و گریه میکرد. و برای

اینکه خودش را تسکین بدهد فریاد میکرد که: بچه هایش را کشته اند و به مستر پوتنام

خاطر نشان میکرد:

- تو ماس! تو دشمنانت زیادند!

اما تو ماس- پوتنام بدون اینکه بحرقت اعتنا کند. در همان بدگمانی خود که «شکمش

نفرین شده است!» باقی میماند.



در اینروز، مستر پوتنام وقتی حرفهای دخترش و بتی پاریس را شنید، ماتش برد دختر کشیش ادعا میکرد که تی توبا، دایه سیاهش، شبها مادر مرده اش را با او نشان میدهد و فوری مستر پوتنام بصرافت افتاد که اگر تی توبا واقعاً جادوگر باشد، بکومک او میتواند دخترش را معالجه کند...

وقتی ژون بیخانه بر گشت، الیزابت دوخت و دوزش را کنار گذاشت و از او پرسید :

رفته بودی سراغش :

ژون هم بدون اینکه جریان را منکر بشود، نامه ای را که آبیگایل برایش فرستاده بود، در اختیارش گذاشت.

الیزابت بدون اینکه آرامش را از دست بدهد نامه را خواند و پس داد . با لبخند گفت :

و معلوم است که دروغی نوشته بود... تو بچه هستی!

ژون از این حدس درست زنش متعجب شد.

کلفت شان؛ ماری-وارن خواست از فرصت شب مهتاب استفاده کند، اجازه گرفت برود دیدن دختر عمویش که کلفت خانواده کاری بود.

ژون که بازتش تنها مانده بود ، خواست بار دیگر با شریک زندگیش درد دل بکند :

الیزابت؟ ... تو دیگر هیچوقت نمیکذاری پیش تو بخوابم ؟ تو بمن کومک

نمیکنی... من روی زمین میخوابم!

ولی الیزابت جوابی نداد. ژون از این کینه توزی زن فریب خورده اش ، از این نگرانی و پریشان خاطری که کریبانگیرش شده بود و آرزو داشت بار دیگر بهمان زندگانی پیش از کناهش بر گردد، سرشکسته و غمگین شده بود، روبروش کرد و گفت:

-تو با هر دو پای خودت مرا قوی گل فرو میبری.

الیزابت بصورت شوهرش نگاه کرد: چشمهایش پر از نومیدی و حسرت بود. آری او از مسئولیت خودش در گناهی که بگردن ژون افتاده بود خبر داشت اما شهامت این را نداشت که به آن اعتراف کند او را تنها گذاشت و ژون هم خانه را ترک کرد و از راه جنگل بطرف سالم راه افتاد .

دختر کشیش پاریس از خوشحالی قوی پوستش نمی گنجید با بیصبری منتظر کرامت جادویی تی توبا بود که مادرش را با او نشان بدهد. دخترک که از کتمک و اخلاق خشن پدرش وحشت داشت از نویدهای پرنوازش دایه سیاهش سردماغ می آمد و آرامش پیدا میکرد وقتی شبها مینالید: «مادر، من مادرم را میخوام!»

این زن جموره و ناله و زجر دخترش مثل حلقه سنگینی بر گردن کشیش پاریس فشار میآورد ...



آن شب هم وقتی نك و نال و صدای زنجموره دخترش؛ بعبادت همیشگی در گوش اوزنك زد با تمام سنگدای و خشونت فطری که داشت مشوش شد. ولی وقتی رفت سری بدخترش بزنند از تعجب سر جایش خشك شد رختخواب بتی خالی بود؛ بانگرانی رفت سراغ تی تو با که ببینند چه خبر شده، او هم نبود. رفت آبیگایل را خبر کند، او هم رفته بود.

چه خبر شده! نکند خودش هم بغضب الهی گرفتار شده باشد؛ هر چه خانه را گشت دید خبری نیست... در همین لحظه دخترهایی که هوس جادو جنبل تی تو با را بسرداشتند توی جنگل دريك گوشه دنجی با او قرار ملاقات گذاشته بودند: آبیگایل و مرسی و دختر پوتنام که هر کدام میخواستند از راه سحر و جادو رقیب عشقی خود را از بین ببرند:

ماری وارن که در آرزوی مجازات آبیگایل بود بتی میخواست مادرش را ببیند. آن-پوتنام هم با امید اینکه دیگر خون دماغ و ناخوش نشود همه اینها در بساط جادو گرانه تنه سیاه دريك گوشه و سوسه انگیز جنگل جمع شده بودند؟

قورباغه های مرده حاضر کرده بودند که بخورند و بین دیگران عزیز شوند خون حیوانات سر می کشیدند تا آن کسی را که بخونش تشنه بودند از بین برود. تی تو با هم با صدای تام- تام طبل ستوه آوری میرقصید و دخترها را ادا میگرد مثل درویش ها دور هم دیگر برقصد، بچرخند.

روی زمین غلط بخورند تا آن حالت خلسه و جذبه ای را که باعث دیدن ارواح میشود در خودشان پیدا کنند... در این حیص و بیص دو خرمگس معر که بساط طفلک ها را بهم زدند.

یکی از این خرمگس ها کشیش پاریس بود، همین که سرو کله اش پیدا شد، دخترش نعره ای کشید و پابفرار گذاشت. کشیش هم با داد و فریاد و فغان بتی را دنبال کرد. دیگری ژون-پروکتور که آبیگایل سر مست و خراب بطرفش دوید، ژون با خشونت سرش داد زد:

- من باین جنقولك با زیبهای شماها اعتقاد ندارم، ولی اگر زخم صدمه ای ببیند، من در عوض خون تو را میریزم! *رساله علوم انسانی*  
دخترها از این غافلگیری مثل جن زده ها، همه با هم نعره می کشیدند و بطرف شهر می دویدند.

بتی پاریس که نفسش بند آمده بود، سخت زمین خورد و همانطوریکه عادتش بود غش کرد. کشیش دخترش را روی دست گذاشت و برد خانه! ولی تادم در منزل مرتب هوار و نعره می کشید.

آن-پوتنام هم با مرسی دختر کلفتشان رفتند خانه.

این جار و جنجال نوظهور، تمام ساکنین شهر را نگران کرده بود، همه آمده بودند بیرون بفهمند چه خبر شده!

آخر این دختر بچه ها توی این ساعت شب چکار می کردند، چرا این داد و بی دادها را راه انداخته اند؟

کشیش پاریس روی آستانه در منزلش یکی از مریدها را صدا زد و دستور داد فوری



برود کشیش هال را که در فن جن گیری و جادو گری سر رشته دارد خبر کند و با خودش بیاورد . سپس در برابر پیروان بهت زده و حیران رفت روی منبر :

- شهر سالم گرفتار اجنه و شیاطین شده ! بچه های ما ، این جنگر گوشه های ما این طفلک های معصوم مورد زجر و آزار اجنه قرار گرفته اند ... من خودم مدت ها بود باین موضوع بی برده بودم که روح خبیثی دخترم را از من جدا کرده است ... مردم سالم در بین ما اجنه و شیاطین پیدا شده !

مستره و تنام از این وضع دلواپس و عصبانی شده بود . وقتی سرشان خلوت شد ، سرهمکارش داد زد

- شما از اجنه و جادو صحبت میکنید ؛ در حالی که دخترهای ما هم توی جنگل رفته بودند ! مادونفر قبل از آنها ی دیگر بدنام میشویم !

- فکرش را نکن ! درد داد گاهی که تشکیل میشود ، من و تو شاکی هستیم ، اعلام جرم می کنیم که دخترهای ما را جادو کرده اند ! خوب حواستان را جمع کنید ؛ حالا این فرصت پیش آمده که اعضای فرقه را و ادار کنیم تا با دست خدندان آن اعضای فاسد و سرکش را تنبیه کنند .. فقط ترس و وحشت می تواند آنها را باینکار وادار کند ... و حاکم خواهد دید که ما امرش را بخوبی اجرا می کنیم ...

کشیش هال با رساله و کتابهایی که در فن جن گیری داشت ، خودش را بشهر رسانید و تحقیق از دختر بچه های جن زده شروع شد !

ربکا - نوری که زن چیز فهم سالم بود ، روی بیتی دختر کشیش خم شده بود ؛ بامهربانی و دلنوازی برایش لائمی میگفت و دخترک در حالیکه مرتب اسم مادرش را میبرد آرام گرفته بود .

پاریس ابروهایش را درهم کشید و گفت :

- چه قدرتی شمارا یاری کرد که بچه را باین زودی آرام کنید ؟

پیرزن شانه هایش را بالا انداخت ، چشمان زنده و آرامش را بصورت پراخم کشیش دوخت و جواب داد :

- من تا بحال ، مادری ده تا بچه ، و مادر بزرگی ۲۶ تا را کرده ام . لابد اینقدر سرم میشود که بفهمم یک بچه ناخوش دردش چیست !

مستره و تنام هم از خوشحالی در پوست نمی گنجید ؛ چون مدت ها با و بهتان زده بودند که خویش کثیف است و کناهان زیر جلگی اوباعث مرک بچه هایش شده است . وقتی این اوضاع را دید با شادمانی فریاد کشید :

- حالا دیگر همه چیز معلوم شد ! بچه هایم را جادو کرده اند !

ربکا - نوری با آرامی گفت :

- این حرفها چیه ! جادو کجا بود ؟ بچه هایم ناخوش بوده اند مرده اند !

ولی خانم مستره و تنام سرش داد زد :

- چه میگوئی؟ خانواده ما ، نه مال من نه مال شوهرم ، هیچ کدام ناخوش

نبوده اند !



ربکا - نوری که حوصله شنیدن این چرندیات را نداشت ، کوتاه آمد و گفت :  
 - من دیگر پیر شده ام ، از این حرفهای شما سردر نمیآورم ... شماها همه هوش  
 و حواستان رفته پیش اجنه و شیطان و خدارا بکلی فراموش کرده اید !  
 کشیش ها که مثل پاریس خرافاتی نبود ، نتوانست اینرا باور کند که شیطان  
 توی جلد دختر بچه ها رفته است . سوالاتی که از بچه ها میکرد خیلی پخته بود ، شبیه  
 پرسشهای يك پز شك روحی بود . اما همینکه بتی از کارهای دایه سیاهش ، تی توبا ، حرف  
 زد ، همه رشته ها را پنبه کرد .  
 آبیگایل هم خودش را کنار بچه ها جا کرده بود و برای خطرات احتمالی آمادگی  
 داشت . وقتی بتی خواست خون خوردن او را لو بدهد ، آبیگایل بازرنگی تمام خل خلبازی  
 در آورد و خودش را بغش زد و جلسه بازجوئی را شلوغ کرد . روی زمین غلت می خورد و  
 به تی توبا التماس میکرد که بیاید و او را از دست این کار نامرئی که بالای سرش او را تهدید  
 می کرد ، نجات بدهد .

تی توبا هم مجبور شد جلو کشیش ها و مستر پوتنام بازجوئی پس بدهد . پاریس دایه  
 سیاه و مهربان دخترش را بزور شلاق و آزار کرد که چیدن بساط جادو گرانه توی جنگل  
 برای دخترها را اعتراف کند . ولی آنها باین اعتراف قانع نبودند ، آنقدر زن سیاه پوست  
 بیچاره را شلاق زدند تا همکاران خیالی و تصادفی خودش را هم لوداد : اسم سارا گودی پیرزن ولگرد  
 و قابله را بزبان آورد و از حال رفت . خودش هم گرفتار همان غش و صرع دخترک کشیش گردید ...  
 مردم در بیرون با دلواپسی منتظر نتیجه بازجوئی بودند . پاریس با تبختر و افاده  
 جلو آنها حاضر شد و از آنها خواست دعا کنند ، بعد از آنها طلب کرد که سو کند بخورند  
 که در کیفر و مجازات گناهکاران او را کمک و استعانت نمایند .  
 بقیه دارد

## از کافکا

تال جامع علم اسلامی و مطالعات تربیتی  
 حکایت کوچک

موش گفت :

- افسوس دنیا روز بروز کوچکتر میشود . در گذشته بقدری  
 بزرگ بود که من ترسیدم ، و من دویدم ، و دویدم ، و بالاخره  
 خوشحال شدم از اینکه از هر طرف دیوارهایی افق را تیره کردند  
 ولی این دیوارهای دراز بقدری سرعت به پیشواز یکدیگر  
 میشتافتند که من اکنون در آخرین چهار دیواری هستم و تله ای را  
 که در آن خواهم افتاد میبینم .

گر به در حالیکه او را میبلعید گفت :

- حالا جهت سیرت را عوض کن !

ترجمه : دولو



کتاب امیرارسلان نامدار مشهورتر از آنست که بر آن مقدمه‌ای نوشته شود ، ولی کاریکه آقای نعمت‌اللهی انجام داده‌اند در نوع خود بی نظیر است، مخصوصاً از این جهت که تحلیل و تجزیه روحیه قهرمانان يك کتاب در ادبیات ، امر بسی سابقه ای است .

ما آرزو داشتیم وقت و فرصت آقای نعمت‌اللهی اجازه میداد که کار خود را بصورت مشروحتری تنظیم نمایند.

امیرارسلان از نظر شهرت و معروفیت در میان خانواده‌ها دست کمی از حافظ ندارد. و میتوان گفت از اولین کتبی است که در ادبیات فارسی بسبک داستان و بطور مفصل برشته تحریر در آمده است.

اگر به تعداد باسوادانی که در دوران تحریر امیرارسلان نامدار وجود داشتند و به سطح فکر و وسعت این عده باسواد توجه کنیم و اگر مضعف و فقیر ادبیات کهن فارسی در رشته داستان نویسی و داستان سرایی توجه نمائیم آنوقت به علت موفقیت این کتاب پی خواهیم برد و خواهیم فهمید که چرا امیرارسلان نامدار در جوارزرتیم داستان و اسقند یار و سیاوش و گیو بداخل قهوه‌خانه‌ها همراه یافت و داستان او هم تراز حماسه های ملی بوسیله نقاشان و قصه پردازان زبردست. در شب‌های دراز زمستان در قهوه‌خانه گفته میشود. اهمیت کتاب امیرارسلان نامدار از نظر اجتماعی قابل توجه است. این کتاب با تمام سادگی آمیخته با ابتذال روزگاری که زیاد هم دور نیست پر فروش‌ترین و پر خواننده‌ترین کتابهای زبان فارسی بود. در این کتاب حماقت و محرومیت و تعصب و جهل و نادانی مردم يك دوره از تاریخ ایران با کمال وضوح بچشم میخورد درست در دوره‌ای که اروپا با کمال شدت روبرو با انقلاب صنعتی میرفت و قدرت سرمایه گذاری آن‌ها ملل آسیائی و آفریقائی را زیر سلطه استعمار خود میگرفت يك همچو کتابی نوشته میشود .

در موقعی که این کتاب از طرف طبقه با سواد و بیسواد کشور با شور و شغف پذیرفته شد؛ در کشورهای دیگر داستایوسکی ها و ویکتور هو گوها در کار نوشتن کتابهایی مثل ابله و جن زد کان و کوژیشث تردام بودند خلاصه این کتاب محصول فکر و ذوق روزگاری است که کشور ما را سیاهی جهل و استبداد و بی خبری و تعصب و محرومیت فرا گرفته بود و از این جهت می بینیم که در سرتاسر کتاب همیشه چشم امیرارسلان بینوا بقوای نامرئی مافوق بشر دوخته شده است و همه جا پسر از يك گرد و غبار و طوفان شدید دستی از غیب می آید و گریبان پهلوان نامدار دل داده و بیگس و یاور ما را از مخمصه نجات میدهد . و این درست حالت روحی مردمی است که